

ناسیونالیسم، دولت و توسعه

سید احمد موثقی*

دانشیار و هیئت علمی گروه علوم سیاسی دانشگاه تهران

چکیده

جوامع در حال نوسازی برای تحقق توسعه به انسجام اجتماعی و بسیج ملی در پرتو ناسیونالیسم و به رهبری یک دولت ملی نیاز دارند. برای نقش و کارکرد دولت در توسعه، نظریه‌های گوناگونی مطرح شده‌اند؛ ولی همان‌طور که تجربه تاریخی ملل توسعه‌یافته نشان می‌دهد، ملت‌سازی در کنار صنعتی شدن برای تقویت بنیان‌های اجتماعی و مادی دولت و کشور ضروری هستند. در واقع، ناسیونالیسم، دولت ملی و مدرن، سرمایه‌داری و توسعه صنعتی در چارچوب آن، با یکدیگر ملازمه دارند. اما کشورهای جهان سوم از دوره سلطه استعمار تا دوره استقلال و تا کنون اغلب از چندپارگی قومی-قبیله‌ای و مذهبی رنج برده و فاقد هویت و همبستگی ملی و انسجام اجتماعی و در نتیجه دارای دولت‌های ضعیف، فاسد و ناکارآمد و شبه ملی بوده‌اند. این مقاله می‌کوشد رابطه مستقیم و مثبت بین ناسیونالیسم و توسعه را با نقش و کارکرد دولت ملی و توسعه‌خواه، برجسته سازد و بررسی نماید که چگونه فقدان انسجام اجتماعی و هویت همبستگی ملی در کنار دولت‌های ضعیف و فاقد مشروعیت، وضعیت توسعه نیافتگی را در بیشتر کشورهای جهان سوم تثبیت کرده است.

کلید واژه‌ها

ناسیونالیسم، دولت، توسعه، ملت‌سازی، سرمایه‌داری، صنعتی شدن.

توسعه و صنعتی شدن از منظری تاریخی با نقش کلیدی دولت‌های ملی و در فضای رقابت میان ملل در اروپا تحقق یافت. ناسیونالیسم به مثابه یک ایدئولوژی بسیج‌کننده برای تحقق اهداف و منافع و امنیت ملی، خود نقشی اساسی در شکل‌گیری ملت-دولت‌ها و ایجاد هویت ملی و انسجام اجتماعی و سازماندهی سیاسی امور در چارچوب آن داشت. البته رقابت‌های ملل اروپایی در عصر وستفالیایی با جنگ‌ها و درگیری‌های نظامی هم همراه بود ولی تقویت بنیان مادی دولت و برقراری امنیت ملی مستلزم تحقق توسعه و صنعتی شدن بود. کشورهای توسعه یافته غربی ابتدا با سیاست‌های مرکانتیلیستی و با نقش کلیدی دولت به توسعه کاپیتالیستی رسیدند و پس از آن به تدریج در داخل و خارج از مرزهای ملی خود سیاست‌های لیبرال و اقتصاد بازار و تجارت آزاد را ترویج و ارتقاء دادند و اکنون هم وارد فرآیندهای جهانی شدن شده‌اند.

اما کشورهای موسوم به جهان سوم، به جز مواردی در آسیای شرقی و نظایر آن، اغلب در صنعتی شدن و امر توسعه ناکام مانده‌اند که در یک زمینه تاریخی، به دلیل ناکامی آن‌ها در تشکیل دولت‌های ملی، مدرن و توسعه‌خواه بوده است. این مقاله می‌کوشد با تبیین و تشریح رابطه بین ناسیونالیسم و دولت ملی و توسعه در بستر تاریخی آن و نیز در رهیافت‌های گوناگون نسبت به نقش دولت در اقتصاد و توسعه، دلایل ناکامی اکثر ملل جنوب یا جهان سوم در این رابطه را توضیح دهد. فرضیه اصلی این مقاله آن است که عدم شکل‌گیری دولت‌های ملی و مدرن و توسعه‌خواه، بحران عمیق اجتماعی و ساختاری و در نتیجه ضعف و فساد و ناکارآمدی شبه دولت‌های ملی، توسعه نیافتگی را در این کشورها تعمیق و تداوم بخشیده است.

ناسیونالیسم، ملت-دولت و توسعه کاپیتالیستی

«ارنست هاس» ناسیونالیسم را شکلی از عقلانیت، تلاشی برای ایجاد و اعمال انسجام در جوامع دستخوش نوسازی، دانسته و معتقد است شکل خاصی از ناسیونالیسم، یعنی ناسیونالیسم لیبرال، بیشترین احتمال موفقیت در یکپارچه کردن جوامع دستخوش نوسازی را دارد و تنها شکل عقلانی شدن هم است که احتمال دارد به اکثر نظام‌های سیاسی در تعاملات‌شان انسجام بدهد (Haas, 1993: 508-509). با استفاده از تفکیک و برابری بین عقلانیت ماهوی و عقلانیت رسمی یا صوری، هاس استدلال می‌کند که واحدهای جمعی منسجم شده به وسیله یک عقلانیت ماهوی که گزینه و انتخاب را در معرض یک نظام ارزشی مافوق، یک مذهب یا عقیده جزئی سکولار قرار می‌دهند، الگوهای اهداف-وسایل مناسبی را انتخاب می‌کنند و برقراری انسجام در آن‌ها، در برگیرنده تبعیت اهداف عینی (و ابزارهای مناسب برای تحقق آن‌ها) از ارزش‌های اساسی‌ترهایی و نجات، تحقق یک اتوپییای زمینی، رفاه عمومی یا به حداقل رساندن گناه، است. شیوه‌های سازماندهی اقتصاد و حیات خانوادگی، شیوه‌های حکمرانی و رابطه با خارجی‌ها (ملل دیگر)، مشتق از عقلانیت ماهوی‌اند. مجموعه درخواست‌ها و برنامه‌های ناسیونالیستی خاص هم این‌گونه هستند و برنامه کار برای شکل منسجم‌تری از سازمان سیاسی، یک ملت-دولت دارای یک ماموریت و قانون اساسی خاص، فراهم می‌کنند (Haas, 1993: 509).

عقلانیت رسمی یا صوری تلاشی است تا عقلانیت‌های ماهوی گوناگون و رقیب را در معرض یک ساختار منطقی اجماعی فراگیر واحد قرار دهد، ساختاری که درصدد منسجم ساختن آن‌هاست و همواره بین عقلانیت ماهوی و صوری تنش وجود دارد، ولی پیروزی عقلانیت رسمی یا صوری یک ابداع غربی است که حاکی از نوسازی دنیا از منظری غربی، یا پذیرش عام شکل (در اصل) غربی ملت-دولت به عنوان شیوه به‌طور عام مَرَجَح سازمان سیاسی جمعی بود. این پیروزی، در پیروزی مجموعه مدرن واحدی از ارزش‌ها، به وسیله پذیرش آن توسط اکثر مردم یک نظام سیاسی به عنوان شیوه نهادهی برای حل و فصل منازعات داخلی، جلوه‌گر خواهد بود. به‌طور منطقی، عقلانی شدن صوری، ضرورت ندارد در برگیرنده سازمان یافتن یک نظام سیاسی به عنوان یک ملت-دولت باشد، ولی در

عمل متمرکز ساختن حکومت و اقتصاد در دولت‌های نوساز، آن دو را به هم پیوند داد. عقلانی شدن رفتار جمعی در یک نظام سیاسی به طور متجانس عقلانی، به توافق، انسجام، اجماع، هویت، همبستگی ملی، حکومت قانون، علم، تحقق عدالت و برابری همگان در برابر قانون، تصمیم‌گیری اقتصادی و سیاسی ملی و مشارکتی، رویه‌های آموزشی و اداری واحد، تغییرات مسالمت‌آمیز، ایجاد نهادهای نمایندگی افکار عمومی و مشروعیت دولت، کمک می‌کند و منجر به شکل‌گیری ملت‌های خودآگاه می‌شود، همان‌گونه که در دنیای غرب جلوه‌گر شد؛ در نهایت نیز، منجر به یک دنیای عام به طور رسمی عقلانی خواهد شد (Haas, 1993: 509-510).

عقلانی شدن یعنی یکپارچه کردن شیوه‌های مختلف درک امور و ادغام آن‌ها در یک نگرش اجتماعی واحد و منسجم ساختن آن نگرش با مجموعه‌ای از نهادها، در روند نوسازی که شیوه خاص تجربه شده در غرب برای نیل به عقلانی شدن امور است و طی آن، جوامع با عبور از بحران‌های هویت، مشروعیت، مشارکت، توزیع و نفوذ، از سنت به مدرنیته منتقل می‌شوند. ملت و ملت‌سازی به طور خاص به بحران هویت ارجاع دارد و ایجاد هویت ملی فعالیت‌های حیاتی در عقلانی شدن است؛ زیرا به حاکمان مجال مشروعیت یافتن، سپهیم شدن در قدرت، افزایش استانداردهای زندگی و اداره کردن کل کشور به نحوی مؤثر و کارآمد می‌دهد؛ با اعطای مجموعه‌ای از نمادها به مردم که سبب می‌شود آن‌ها هویت‌های محدود و محلی و جزئی‌شان را تابع هویت وسیع‌تر ملی سازند (Haas, 1993: 509-510).

به علاوه، به قول «هنته»، هر دولتی یک واحد دارای حاکمیت است که سرزمینش را کنترل نموده و روی وفاداری مردمش یا «شهروندان» حساب می‌کند و همواره آماده دفاع از سرزمین و مردمش در برابر همه ملت-دولت‌های دیگر است (هنته، ۱۳۸۱: ۲۸۱). همچنین، هر ملت-دولتی: یک اقتصاد ملی به طور کارکردی سازمان یافته، در رقابت با سایر اقتصادهای ملی در بازار جهانی، می‌باشد. آن‌ها مطابق با مزیت‌های نسبی‌شان تخصصی می‌شوند، که به این معنی است که کالاها به شیوه‌ای به طور فزاینده کارا تولید و توزیع می‌شوند. این امر در نهایت به همه دولت‌های شرکت‌کننده نفع می‌رساند، حتی اگر آثار کوتاه مدت به نظر کمی تیره و نار برسد. تخصصی شدن، پیوندهای کارکردی بین دولت‌ها ایجاد می‌کند، که پشتیبان تمایلات به سوی صلح است و با تمایل و گرایش ذاتی به سمت منازعه مقابله می‌کند (هنته، ۱۳۸۱: ۲۸۲).

«لیاح گرینفلد» با بررسی رابطه ناسیونالیسم با توسعه اقتصادی و نقش آن در ظهور سرمایه‌داری و تمدن اقتصادی جدید، آن را شکل بی‌نظیری از آگاهی اجتماعی می‌داند که در قلب این آگاهی، یک انگاره در برگیرنده و اجبارآمیز از جامعه، به عنوان «ملت» قرار دارد که دارای حاکمیت است و اعضای آن با هم برابر هستند، به نحوی که حاکمیت مردم اصل اساسی سیاسی آن و مساوات طلبی نمایانگر اصل اساسی سازماندهی اجتماعی آن است (Greenfeld, 2001: 2). البته او سه نوع ناسیونالیسم فردگرایانه - مدنی، جمع‌گرایانه - مدنی و جمع‌گرایانه - قومی را از هم تفکیک می‌کند که در اولی پذیرش آگاهانه و ارادی عضویت در ملت توسط افراد، دموکراسی فردگرایانه یا لیبرال را می‌رساند که در آن حکومت‌ها نماینده و پاسدار حقوق بشر و افراد از طریق ایجاد نهادها هستند، در حالی که در نوع دوم ملت یک فرد جمعی، دارای اراده، نیازها و منافع خاص خود است که بر اراده‌ها، نیازها و منافع افراد تشکیل دهنده آن برتری و اولیت دارد و با اکثریت هم اندازه‌گیری نمی‌شود و اراده ملی توسط گروهی نخبه به عنوان نماینده اراده ملت اعمال می‌شود و دیکتاتوری‌های مدرن محصول آنند و دموکراسی مورد تعهدشان سوسیالیستی یا توده‌ای است (Greenfeld, 2001: 2-3). در نوع سوم که شایع‌ترین نوع آن است، ملت با عنصر قومی و الزامات اقتدارگرایانه عنصر جمع‌گرای خود، تقویت و اعمال می‌شود و ارگانیسم ایده‌آل ملت، نافی آزادی فرد بوده و آزادی یا حاکمیت ملت، به عنوان آزادی از سلطه خارجی باز تعریف می‌شود (Greenfeld, 2001: 3).

هاس هم بر این باور است که ملت-دولت‌های عقلانی شده از طریق وساطت افسانه‌های ملی تلفیق‌گرا و تمامیت‌خواه، نمی‌توانند به انسجام داخلی بادوامی برسند؛ زیرا نهادها و اعمال رویه‌های ملازم با این افسانه‌ها فاقد قابلیت‌های صنعتی سازنده و نوساز به طور ثابت و استوار، که تازه بسیج شده‌ها خواستار آنند، هستند (Hass, 1993: 541). اما

به نظر گرینفلد، با وجود این تفاوت‌ها، یک وجه مشترک آن‌ها، ماهیت در برگیرنده و اصول محوری برابری بنیادی عضویت و حاکمیت مردمی در آن‌هاست که با هویت ملی به مردم یک حس کرامت می‌دهد، که پایه میهن‌پرستی ملی و تعهد به اهداف ملی است و بسیار به رشد اقتصادی کمک می‌کند (Greenfeld, 2001: 3). او در نقد تحلیل «روستو» از مراحل رشد که سه شرط برای آن مطرح می‌کند، یعنی افزایش نرخ سرمایه‌گذاری مولد از پنج درصد به بیش از ده درصد درآمد ملی، توسعه بخش‌های اساسی صنعتی با نرخ رشد بالا، وجود یا ظهور سریع چارچوب سیاسی، اجتماعی و نهادی که از انگیزه‌ها برای گسترش بخش مدرن بهره‌برداری کند، تنها سومی را شرط برای خیز می‌داند و می‌نویسد، به ویژه بُعد سیاسی آن و ظهور ملت-دولت‌ها با جهت‌گیری به سوی نوسازی اقتصادی، زمینه را برای خیز فراهم و موانع توسعه بیشتر را برطرف می‌کند (Greenfeld, 2001: 8).

همان‌طور که «مارکس» مُلهم از «فردریک لیست» و او هم مُلهم از «آدام اسمیت» با نظری اقتصادی، به علت رشد اقتصادی و پایداری آن پرداختند؛ در حالی که باید به این پرسش اساسی پرداخت که چرا دولت‌های خاصی به توسعه اقتصادی علاقه نشان می‌دهند؟ پاسخ آن از تلاش‌های اقتصادی و تاریخ اقتصادی فراتر رفته و به حوزه تاریخ ایده‌ها و جامعه‌شناسی فرهنگی مربوط می‌شود، یعنی به انگیزه‌ها و محرکه‌های هدایت‌کننده، که حتی روستو هم از آن غفلت نمود، به استثنای توجهش به ناسیونالیسم که در سرتاسر کتابش بر اهمیت رقابت بین‌المللی و «ناسیونالیسم واکنشی» تأکید دارد و آن را مهم‌ترین و قوی‌ترین نیروی محرکه در گذار از جوامع سنتی به مدرن می‌داند، دست‌کم به اندازه اهمیت انگیزه و محرکه سود، اگرچه این نکته با چارچوب نظری‌اش سازگار نیست (Greenfeld, 2001: 9). در واقع، در تبیین پدیده‌های اجتماعی (از جمله اقتصادی) و علل فوری کنش اجتماعی، باید به عاملیت انسانی و انگیزه‌های آن‌ها و دلایل کنشگران اجتماعی، یعنی به عوامل فرهنگی، اجتماعی و سیاسی در کنار عوامل اقتصادی توجه کرد (Greenfeld, 2001: 10).

و بر با طرح «اخلاق پروتستانی»، نظریه‌های تک‌خطی و جبرگرا را به چالش کشید و اقتصاد مدرن و کاپیتالیستی را محصول «عقل‌گرایی خاص و ویژه فرهنگ غربی» دانست که به همه حوزه‌ها سرایت کرد و طی زمان، عقلانی شدن امور مبنای نهادینه شدن امور شد، به عنوان عمیق‌ترین و مؤثرترین نیروی سازمان‌دهنده در جامعه، نیرویی اجتماعی، نه ایده‌آلیستی و عقلانی شدن نهادینه شده‌ای که از خصیصه فردی اولیه فراتر رفته و خصیصه اجتماعی کسب کرد. گرینفلد هم ارتباط بین ناسیونالیسم و اقتصاد مدرن را به‌طور مستقیم از قضایای اخلاق پروتستانی می‌گیرد و نفع فردی عقلانی را به نفع جمعی و خیر عمومی پیوند می‌زند و ناسیونالیسم را که «شکل سکولار جدید آگاهی جمعی» و «سیستم جدیدی از استانداردهای اخلاقی» است، «روح سرمایه‌داری» می‌داند (Greenfeld, 2001: 14-21). همین اخلاق پروتستانی، ناسیونالیسم انگلستان را که از نظر اقتصادی عقب مانده‌تر از آلمان، فرانسه، هلند و حتی اسپانیا و ایتالیا بود، جلو انداخت و تا سال ۱۶۰۰ نگرش مسلط جامعه شد و به نحو مؤثری آگاهی اجتماعی را متحول ساخت و بعد به جاهای دیگر سرایت کرد (Greenfeld, 2001: 22-23).

«کیچینگ» هم در این رابطه می‌نویسد، هدف عمده و اولیه سیاستمداران و دولتمردان در تلاش برای توسعه از قرن نوزدهم به بعد و به‌طور دقیق‌تر برای صنعتی شدن، عبارت بود از حمایت یا تقویت قدرت و استقلال ملت-دولت‌هایی که بر آن‌ها حاکم بودند، چون بدون یک ساختار صنعتی پیشرفته و کارآمد، ایجاد تسلیحات جدید مورد نیاز برای دفاع یا غلبه ممکن نبود و قربانی قدرت‌های صنعتی قوی‌تر می‌شدند (Kitching, 1990: 3-4). به علاوه، توسعه خطوط راه‌آهن در اروپای قرن نوزدهم هم سبب گسترش عظیم در سرمایه‌گذاری و تشکیل سرمایه شد و نیز قوی‌ترین انگیزه و محرکه را برای صنعت آهن و فولاد اروپا فراهم کرد، که همان قدر برانگیخته شده توسط ملاحظات نظامی و راهبردی بود؛ یعنی ضرورت و توانایی هرچه بیشتر در حرکت سریع دادن نیروها و تجهیزات نظامی در کنار نیازهای به‌طور موکد تجاری یا اقتصادی، که همه در چارچوب ناسیونالیسم و مدیریت امور دولت برای افزایش قدرت ملی و رفاه ملی بود (Kitching, 1990: 4-8). به همین دلیل، به قول کیچینگ، امروزه نیز استقلال ملی برای توسعه ملی ضروری

تشخیص داده شده و این پرسش مطرح شده که آیا بهترین راه تعقیب توسعه ملی، استفاده هرچه بیشتر فقط از منابع، نیروی انسانی و مالیه ملی است (خود اتکایی)، یا تکیه بر خارجی‌ها هم ضروری و قابل قبول است و اگر هست، چگونه می‌توان تضمین کرد که این تکیه بر خارجی‌ها منجر به از دست دادن استقلال یا هویت ملی نشود (Kitching, 1990: 8). وی در کتاب دیگرش درباره جهانی شدن، در فصلی مستقل، به رابطه بین ناسیونالیسم و سرمایه‌داری پرداخته و می‌نویسد، از قرن نوزدهم به‌ویژه ناسیونالیسم و ایجاد ملت-دولت یا سیاست اقتصادی ناسیونالیستی، دو کارکرد تاریخی مهم در رابطه با سرمایه‌داری داشته است: ۱. ایجاد اقتصادهای کاپیتالیستی صنعتی به‌عنوان یک هدف سیاست‌گذاری ملی، که به این ترتیب و در نتیجه آن، مرزهای فضایی اقتصادهای کاپیتالیستی را با مرزهای ملت-دولت‌ها منطبق می‌سازد؛ ۲. فراهم کردن اشکال نفوذ یا کنترل سیاسی بر سرمایه‌داری، اشکالی که به رقیق کردن و تقلیل دادن این حس هشداردهنده یا حتی وحشت‌آور کمک کرد که، افرادی که در لوای سرمایه‌داری زندگی می‌کنند دارای هیچ کنترلی بر سرنوشت خودشان نیستند (Kitching, 2001: 228). ناسیونالیسم شکل خاصی از کنش جمعی به نام ملت توسط دولت فراهم می‌کند که می‌تواند سرمایه‌داری را از طرف افراد در غیر این صورت فاقد قدرت، رام کند. افراد به‌عنوان اعضای یک جمع به‌طور سیاسی سازمان یافته (ملت-دولت) قدرتی کسب می‌کنند که، به تنهایی یا حتی به‌عنوان اعضای گروه‌بندی‌های اجتماعی کوچکتر یا بخشی‌تر، نظیر انجمن‌های شغلی و صنفی یا اتحادیه‌های کارگری، نمی‌توانند کسب کنند (Kitching, 2001: 228).

بر مبنای نقش و تأثیر ناسیونالیسم و رقابت ناسیونالیستی کشورهای صنعتی است که آن‌ها «نظام‌های ملی اقتصادی سیاسی»^۱ متفاوتی دارند و گونه‌های مختلفی از سرمایه‌داری را رقم زده‌اند. تفاوت آن‌ها که موضوع یک فصل مستقل کتاب «اقتصاد سیاسی جهانی» گیلپین است، به‌ویژه در خصوص ۱. اهداف اولیه فعالیت اقتصادی ملت؛ ۲. نقش دولت در اقتصاد؛ ۳. ساختار بخش کورپورات و عملکردهای تجاری خصوصی است، که اقتصادهای کشورهای انگلوساکسون مثل آمریکا و انگلستان را از اقتصادهای کورپوراتیستی آلمان و اروپا و نیز از اقتصاد ژاپنی که مدلی برای اقتصادهای «کاپیتالیستی توسعه‌ای» است، متمایز می‌سازد (Gilping, 2001).

سیستم آمریکایی، نئوکلاسیک و مبتنی بر حداکثرسازی رضایت مصرف‌کننده و تسهیل انطباق با تغییر است ولی هزینه‌های اجتماعی زیادی دارد، و سیستم ژاپنی اولویت بالایی به هماهنگی اجتماعی و قدرت ملی می‌دهد ولی انعطاف ندارد و مرکانتیلیستی است و پاسخگوی دغدغه‌های جوامع دیگر نیست، و تأکید آلمانی‌ها بر بازار اجتماعی مزایای هر دو را دارد (Gilping, 2001: 174). تجارت و کسب‌وکار آمریکایی فاقد هماهنگی سیاست‌گذاری است، با سیاست‌گذاری‌های قوی ضد تراست و رقابتی و جدایی کامل صنعت و مالیه از هم، که با منازعه همراه است و برای سیاست‌گذاری ملی زبان‌آور است، هدف اساسی شرکت‌های آمریکایی هم ایجاد سود برای سرمایه‌گذاران یا سهام‌دارانشان است و توجهی به پیامدهای اجتماعی نمی‌شود. اما در ژاپن و آلمان شرکت مسئولیت عمده نسبت به ذینفع‌های خودش دارد (کارگران، قراردادهای فرعی و ...) و منافع سهامداران کمتر مطرح است و بیشتر ارتقاء مقاصد اجتماعی وسیع‌تر از آن‌ها انتظار می‌رود. از شرکت‌های ژاپنی انتظار می‌رود که قدرت و استقلال ملت را افزایش دهند و هماهنگی اجتماعی را ارتقاء بخشند. آلمان هم امتیاز زیادی به رفاه اجتماعی می‌دهد؛ در آمریکا بازار رقابتی و سودآوری، اهمیت دارد ولی در ژاپن و آلمان ثبات اقتصادی و محدود کردن دشمنی و کنترل خارجی، بیش از سودآوری اهمیت دارد (Gilping, 2001: 156).

در ژاپن از زمان اشغال، نیروی محرکه و هدف ژاپنی‌ها رسیدن به سطح برابر اقتصادی و تکنولوژیک با غرب و حتی برتری یافتن نسبت به آن است و اقتصادشان تابع مقاصد سیاسی و اجتماعی است و ایجاد یک ملت قدرتمند و هماهنگی اجتماعی و یک سیاست اقتصادی ملی نئومرکانتیلیستی به کمک دولت و با سیاست‌های صنعتی، به منظور افزایش رقابت‌پذیری بین‌المللی و رسیدن به قله‌های فرماندهی اقتصاد جهانی، مطرح بوده است، و با وجود الزام رقابت، همواره تعقیب کارایی اقتصادی تابع عدالت اجتماعی و هماهنگی داخلی بوده است و پیوند و اعتماد متقابلی

۱. عنوان کتاب فردریک لیست

بین بخش خصوصی و حکومت و نیز شرکت‌ها، وجود داشته که هزینه مبادله را کاهش می‌دهد (Gilping, 2001: 167-157).

در سیستم آلمانی سرمایه‌داری «بازار اجتماعی»، تلاش می‌شود بین دغدغه‌های اجتماعی و کارایی بازار و بخش خصوصی تعادل برقرار شده و در قالب سرمایه‌داری دولت رفاه یا کورپوراتیستی، سرمایه، کار سازمان یافته و حکومت-دولت در مدیریت اقتصاد با هم همکاری دارند، با کارکرد بیشتر بازار و مداخله کمتر دولت نسبت به ژاپن، ولی نمایندگی بیشتر کار و جامعه بزرگتر در حکمرانی بر امور کورپورات نسبت به سرمایه‌داری سهام‌دار انگلوساکسونی. در همه کشورهای اروپایی دولت نقشی راهبردی در اقتصاد دارد و بانک‌های عمده به ویژه در آلمان، برای تدارک سرمایه جهت صنعت، نقش حیاتی دارند. جفت کارایی صنعتی با رفاه عمومی در مفهوم «بازار اجتماعی» جلوه کرده و آلمان بر ارزش‌های هماهنگی داخلی و اجتماع تأکید دارد و نقش اقتصادی دولت هم عمدتاً غیرمستقیم و با ایجاد محیط با ثبات و مطلوب برای سرمایه‌گذاری خصوصی، انباشت سرمایه، پس‌انداز و رشد اقتصادی است و بانک مرکزی آلمان نقش اساسی در این امر دارد. پیوند صنعت و بانکداری، تضاد میان صاحبان منافع صنعتی و مالی بر سر سیاست اقتصادی را کاهش داده و بانک‌های عمده نقش محوری در حکمرانی صنعت و برنامه‌ریزی راهبردی کلی برای اقتصاد آلمان دارند (Gilping, 2001: 168-173). در دهه ۱۹۷۰ مدل بازار اجتماعی آلمانی و در دهه ۱۹۸۰ مدل ژاپنی سرمایه‌داری دولت توسعه‌خواه و در دهه ۱۹۹۰ مدل آمریکایی «پارادایم اقتصادی جدید»، تنظیم‌زدایی و بازار باز و حداقل دخالت دولت در اقتصاد، برتری نشان می‌دادند (Gilping, 2001: 175).

گرینفلد، ضمن پذیرش تز «اخلاق پروتستانی» با این حال، بر ناسیونالیسم تأکید دارد و در نقد وبر می‌نویسد: برخلاف پروتستانتیسم، ناسیونالیسم لزوماً آن نوع ساختار اجتماعی را ترویج و ارتقاء می‌دهد که اقتصاد مدرن نیاز دارد توسعه یابد. ناسیونالیسم، که به طور ذاتی مساوات طلب است، به‌عنوان یکی از پیامدهای فرهنگی محوری‌اش، یک سیستم باز-یا طبقاتی- از قشربندی را دارد، که اجازه تحرک اجتماعی را داده، و نیروی کار را آزاد می‌سازد (یعنی، قادر به جابه‌جا شدن بین بخش‌ها)، و به طور اساسی حوزه عملیات نیروهای بازار را بسط و گسترش می‌دهد (Greenfeld, 2001: 23).

ناسیونالیسم انگیزه و محرکه افراد ملت برای رقابت بین‌المللی، از جمله در اقتصاد با تعهد به رشد مداوم، را ایجاد و تقویت می‌کند و طی آن در چنین محیطی، دستاورد اقتصادی، رقابت‌پذیری و رفاه و سعادت، ارزش‌های ملی مهم و مثبت می‌شوند، که خود بستگی به نوع و ویژگی خاص ناسیونالیسم‌ها دارد. در نوع مدنی-فردگرا که ملت مجموعه‌ای از افرادند، فعالیت و دستاورد اقتصادی به‌علت اهمیتش ارزش دارد و افراد رشد اقتصادی را جزو منافع ملی می‌دانند. در ناسیونالیسم‌های جمعی (مدنی یا قومی) منافع ملی، مستقل از منافع افراد تعیین می‌شود و ممکن است شامل منافع اقتصادی در کل نشود یا اهمیت ثانوی به آن بدهد. در ناسیونالیسم‌های قومی که فعالیت اقتصادی ارزش خاصی ندارد، اغلب اقلیت‌ها کنشگران اقتصادی برجسته‌اند و احتمال هم دارد که فعالیت اقتصادی و رشد، در ملل قومی و در جوامع از نظر قومی همگون، بیشتر با ارزش تلقی شود (Greenfeld, 2001: 23-24). به قول گرینفلد: ناسیونالیسم شکلی از آگاهی اجتماعی است، یک شیوه سازماندهی ادراکی و اخلاقی واقعیت. در نتیجه، ناسیونالیسم نماینگر بنیان نظم اخلاقی جامعه مدرن، منبع ارزش‌های آن، چارچوب هویت ویژه-ملی- آن و مبنای یکپارچگی اجتماعی در آن است (Greenfeld, 2001: 24). به نظر گرینفلد، فردگرایی با ناسیونالیسم در تضاد نیست، چون فرد موجودی دارای قابلیت اجتماعی شدن، فراتر از ارگانیک فرد طبیعی و ما قبل اجتماعی، است و چنین فردیتی محصول فرهنگ است و نه طبیعت، و بر ساخته اجتماعی، به‌ویژه محصول همبستگی ارگانیک (دورکیم)؛ این اخلاق فردگرایانه هسته و وجه تمایز آن هویت جمعی یا اشتراکی و آن نوع ناسیونالیسم است که منبع الهام اصلی و اولیه برای اقتصاد رشد پایدار بود (Greenfeld, 2001: 25).

انگلستان ناسیونالیسم اقتصادی را توسعه داد چون آگاهی ملی‌اش فردی بود، با تجمع نفع خصوصی و عمومی،

و متمرکز به طور انحصاری بر خیر عمومی ملت بود، و خیر افراد عضو تابع خیر عمومی ملت و در راستای آن قرار می‌گرفت (Greenfeld, 2001: 26). در مجموع، گرینفلد در آثارش ناسیونالیسم را عنصر تشکیل دهنده و سازنده و اصل سازمان دهنده مدرنیته، با تأثیر بر هر حوزه حیات ملت، می‌داند و رهیافت ساختارگرا که روندهای اقتصادی مثل صنعتی شدن، تجاری شدن و رشد سرمایه‌داری را بنیادی و بقیه امور-روابط اجتماعی، نهادهای سیاسی و فرهنگی، یعنی شیوه‌های ادارک مردم از امور-را ثانوی و بازتابنده و وابسته به آن روندها می‌داند، را رد می‌کند (Greenfeld, 2001: 4). ناسیونالیسم هم بازتابنده یا یک پیش‌نیاز کارکردی نوسازی اقتصادی تلقی شده و معلول سرمایه‌داری و صنعتی شدن؛ اما اگر ناسیونالیسم محصول مرحله خاصی از توسعه اقتصادی (اوایل سرمایه‌داری و صنعتی شدن) است، باید با گذشت از این مرحله، از ناسیونالیسم هم عبور کرد که به ادعای وی، اکنون در عصر سرمایه‌داری متأخر یا جامعه پسا صنعتی، ناسیونالیسم از بین نرفته و نمی‌رود (Greenfeld, 2001: 4).

دولت‌های شبه‌ملی و توسعه نیافتگی در جهان سوم

در اکثر کشورهای آفریقا، خاورمیانه، آسیا و آمریکای لاتین، دولت و دستگاه اداری به سبک اروپایی، توسط استعمار بر جوامع و اقتصادهای آن‌ها تحمیل شد. به قول «تونی بارنت»، دول استعماری نکوشیدند که ملت-دولت در آن‌ها ایجاد کنند، بلکه فقط دولت‌های اداری ساختند، آن‌هم اغلب دچار تقسیم‌بندی در راستای خطوط قومی و یا مذهبی (Barnett, 1992). حتی در مواردی قومیت با کارکرد اقتصادی در اقتصاد استعماری همراه و تعیین هویت شد، مثل چینی‌ها در مالزی، هندی‌ها در آفریقای شرقی و حوزه اقیانوس آرام، که نمونه‌های روشنی از واردات جمعیت‌های قومی به عنوان کارگرد که بعد تبدیل به تجار شدند. گفتمان سلطه استعماری اغلب بر تفاوت‌های نژادی و فرهنگی، نه بر همگونی مفروض در ملت-دولت، تأکید داشت و جمعیت‌های استعمار زده معمولاً بیشتر از نظر قومی، زبانی و مذهبی ناهمگون بودند، به جای آنکه همگون باشند و به این ترتیب، این گفتمان هرگونه امکان ایجاد ملت-دولت‌ها در داخل امپراتوری‌های مستعمراتی را از بین برد (Barnett, 1992). گونه‌ای مختلف دولت استعماری بر سنت اداری و شکل سازمانی خاص به ارث رسیده برای دولت جانشین پسااستعماری، تأثیرگذار بودند، ضمن اینکه شرایط خاص اقتصادی هر منطقه و نیز اشکال مقاومت در برابر استعمار و مرتبط با این‌ها، اشکال سازماندهی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی موجود در دوره پیش از استعمار یا بسط یافته در رابطه با تجاوز استعمار هم، بر نحوه شکل‌گیری دولت تأثیر داشتند (Barnett, 1992).

در آفریقا همزیستی شیوه‌های مختلف تولیدی کاپیتالیستی و ماقبل کاپیتالیستی و دهقانی، نظیر کشاورزی معیشتی و تولید کالاهای اولیه خرد، ضرورت یکپارچه کردن و ادغام آن‌ها در ملت و اقتصاد ملی با تغییر سازمان روابط تولید را برای حکومت‌های استعماری و پسا استعمار پیش آورد، ولی ماهیت به شدت استثمار و وابسته و فاسد و غارتگرانه این حکومت‌ها، مانع از بسیج منابع برای توسعه و انباشت سرمایه مولد شد. حداکثرسازی نقش اقتصادی دولت، در راستای جمع‌آوری ثروت شخصی در دوره استقلال به کار رفت و هیچ مرز و تمایز معناداری بین بخش‌های رسمی و غیررسمی اقتصاد به وجود نیامد و صاحبان کسب و کار و بخش خصوصی ضعیف هم به شدت وابسته به دستگاه دولتی و در معرض کنترل‌های اداری و سیاسی دلخواهانه آن‌ها باقی ماندند و با شیوه تولید دهقانی بر مبنای اجاره‌داری اشتراکی یا مالکیت زمین خرد، در کنار کشتزارهای بزرگ خارجی‌ان، بهره‌وری در آن حدی نبود که مازاد و انباشت قوی برای حفظ ساختارهای سیاسی بزرگ و تقویت آن فراهم کند. دولت‌ها بر مبنای «اقتصاد عاطفه» در شبکه‌ای از روابط گروهی مرتبط به هم با خون، خویشاوندی، مذهب و قبیله و شبکه‌ای از حامی پروری و اجبارهای متقابل، برپا شدند و فاقد ریشه‌های ساختاری در جامعه، و بنابراین ضعیف و ناتوان از رقابت با سرمایه و کمپانی‌های بین‌المللی، چه در دوران جنگ سرد و چه در عصر جهانی‌شدن، بوده‌اند (Barnett, 1992: 12-16).

در آمریکای لاتین هم استقرار مهاجران اروپایی و استعماری و پیوندهای نزدیک نخبگان حاکم با آن‌ها در دوره استقلال، دولت را در روابط وابستگی در خدمت منافع آن‌ها قرار داد و مازاد ایجاد شده در داخل یا توسط نخبگان مصرف شد یا به عنوان سود به خارج رفت. دولت‌های آمریکای لاتین چه با تمایل به اقتدارگرایی با کودتاهای نظامی یا متمایل به پوپولیسم، چه با راهبرد جایگزینی واردات و چه با جهت‌گیری صادراتی، با مدیریت طبقات حاکم داخلی، وابستگی و توسعه نیافتگی را بین پیرامون آمریکای لاتین و مراکز دنیای سرمایه‌داری حفظ کردند و در شبکه‌ای از روابط حامی‌پیرو، مانع از استقلال دولت و اتخاذ راهبرد توسعه‌ای ملی توسط آن شدند (Barnett, 1992: 20-19). با وجود رشد اقتصادی و صنعتی شدن و گسترش طبقه متوسط و بورژوازی صنعتی بومی و پیشرفت‌ها در کشورهایی چون برزیل و شیلی و جهت‌گیری‌های دموکراتیک در اکثر کشورهای آمریکای لاتین از دهه ۱۹۸۰ به بعد، دولت همچنان تحت کنترل زمینداران و بورژوازی تجاری و صنعتی و متحدان خارجی آن‌ها از کمپانی‌ها و صاحبان سرمایه‌های بین‌المللی، در فضایی از منازعه، تنش و بی‌ثباتی و بیکاری و فقر و شکاف طبقاتی و عدم تعادل‌های ساختاری داخلی و تقاضاهای فزاینده بخش‌ها و گروه‌های محروم و طبقات متوسط و پائین ضعیف و در نتیجه، فشار برای توزیع عادلانه‌تر درآمد و ثروت و نوسانت سیاسی حاصل از این نابرابری‌ها و عدم تعادل‌ها، باقی ماند (Barnett, 2001: 22-20). در واقع، پیوندی روشن بین عملکردها در ملت‌سازی و عملکردها در توسعه اقتصادی در سرتاسر جهان سوم وجود دارد و به قول کیچینگ، «ملت-دولت‌هایی که بدترین عملکرد را در توسعه اقتصادی دارند، دولت‌هایی اند که بدترین عملکردها را هم در جلب وفاداری توده شهروندان به «ملت‌های» جدید، که تصور می‌شود آن‌ها جزئی از آن باشند، داشته‌اند» (Kitching, 2001: 234). برخلاف آفریقا و آمریکای لاتین و خاورمیانه، که دولت‌های وابسته با سرکوب و ترور و تهدید و اقتدارگرایی و نظام‌بگری، مازاد و ثروت‌های تولید شده و طبیعی و خصوصی مردم و کشور را در اختیار گرفته و یا خارج می‌کنند، در آسیای شرقی و جنوب شرقی، دولت‌های کره، سنگاپور، تایوان و مالزی، یک هویت ملی در رابطه با یک سرمایه‌داری پیشرفته و گسترش سازماندهی تولید کاپیتالیستی و توسعه را با قوت و استقلال، در داخل مرزهای خود رقم زدند (Barnett, 1992: 23-24).

هتته، نویسنده کتاب «تئوری توسعه و سه جهان» که به جلوه‌های گوناگون بحران در مناطق مختلف جهان، از شمال تا جنوب، می‌پردازد و در جنوب، بحران بدهی‌ها در آمریکای لاتین و مسئله غذا در آفریقا و مسائل قومی و نژادی را در آسیا تحلیل می‌کند، عدم مشروعیت دولت‌های جهان سوم و ناکامی آن‌ها در ملت‌سازی و ضعف و ناکارآمدی و عقب‌نشینی آن‌ها در برابر چالش‌های پیچیده قدیم و جدید را مورد توجه قرار می‌دهد (هتته، ۱۳۸۲). او درباره وضعیت این دولت‌ها و کارکردشان در امر توسعه، می‌نویسد: در حقیقت، تعداد خیلی کمی از حکومت‌ها در جهان سوم متوجه توسعه به مثابه یک حوزه دارای اولویت هستند. آن‌ها مشغول نگهداشتن خودشان در قدرت، در حال جنگ با همسایگان، یا سرکوب شورش‌ها می‌باشند. ملت-دولت، چیزی که توسعه کلاً درباره آن بود؛ در بخش‌های زیادی از دنیا به چالش طلبیده شده است. ورای دولت در حال زوال و تضعیف، نقشه‌های برجسته دنیایی واقعی ولی تا حدودی نامعلوم از مردم را می‌بینیم که در حال مبارزه برای حقوق بشر، امرار معاش و صلح - به‌طور خلاصه سیاست بقاء- هستند. هیچ‌گونه منافع مشترکی در توسعه وجود ندارد (هتته، ۱۳۸۲: ۵۲).

توسعه، به نظر هتته، تقویت بنیان مادی دولت، به‌طور عمده از طریق صنعتی شدن، است و با پروژه ملت‌سازی پیوند دارد، که عناصر پایه‌ای آن عبارتند از: ۱. کنترل سیاسی-نظامی انحصاری بر سرزمین معینی؛ ۲. دفاع از این سرزمین در برابر داعیه‌های ممکن و احتمالی از بیرون؛ ۳. ایجاد رفاه مادی و مشروعیت سیاسی در درون این سرزمین (هتته، ۱۳۸۲: ۵۳). اما شکست‌های مداوم دولت‌های جهان سوم در بسیج منابع داخلی و خارجی و غفلت مداوم در ایجاد مازاد اقتصادی در قالب صندوق‌های امنیتی، سرمایه‌گذاری و رفاهی، اصل اول پروژه ملت‌سازی را تضعیف می‌کند (هتته، ۱۳۸۲: ۵۳). او می‌افزاید: سیاست توسعه بخشی لاینفک از پروژه ملت‌سازی را تشکیل می‌دهد. با ایجاد و استفاده از صندوق رفاهی، دستیابی به یک ملت-دولت یکپارچه و تثبیت شده ممکن می‌گردد، که مشخصه

آن در رأس همه، درجه مشروعیتش است. در بسیاری از کشورهای جهان سوم حرکت به سوی انسجام داخلی، به نظر می‌رسد قطع و گسیخته شده باشد، و نه صندوق سرمایه‌گذاری و نه صندوق رفاهی هیچ یک حفظ و نگهداری نشده‌اند. به جای آن، این کشورها به طور فزاینده‌ای میلیتاریزه شده‌اند، یعنی مازاد جمع‌آوری شده صرف «امنیت» گردیده است (هتته، ۱۳۸۲: ۵۴).

همان‌طور که اشاره شد، به جز چند استثناء مثل تایلند، دولت‌های کنونی در جهان سوم به طور مستقیم محصول تجربه استعماری و جانشینان حکومت‌های استعماری‌اند و حتی آن استثنائات هم در پاسخ به رخنه و نفوذ قدرت‌های استعماری در مناطق نزدیک و مجاور شکل گرفته‌اند، یعنی یا مخلوق‌های مستقیم استعمار و یا بخشی از پاسخ به استعمارند. مرزهای ملی این دولت‌ها هم مرزهای تعیین شده توسط دول استعماری است که کلیت‌های فرهنگی و قومی پیش از استعمار را در نوردیده و بهم‌ریخته و بین کشورهای مختلف پخش و تقسیم کرده و بحران هویت و مشروعیت و یکپارچگی و نفوذ و دولت‌های ضعیف و ناکارآمد را ایجاد کرده است. در نتیجه، در فضایی از ناامنی و بی‌ثباتی، این دولت‌ها ماهیت نظامی و اقتدارگرا و سرکوبگر و دیکتاتور مآبانه و خودکامه و پدرسالار یافته‌اند. تونی بارنت در این باره می‌نویسد: نتیجه این امر مخلوطی پیچیده از هویت‌ها، زبان‌ها و فرهنگی‌های متنوع است که در داخل مرزهای سرزمینی نماینگر هم‌زمنی یک گروه غالب یا یک هم‌زمنی دشوار چند گروه، به هم پیوسته و گره خورده‌اند. به درجات گوناگون، همه ملت-دولت‌ها تعادل‌های دشواری از هویت‌ها و منافع قومی و طبقاتی‌اند. درجه دقیق دشواری، و مسائلی که ممکن است موجب یک بحران مشروعیت بخشی شود - اقتصاد، مذهب، قبیله، طبقه، زبان - در هر مورد خاص، به تاریخ ویژه یک دولت و نیز به دوام و پایداری اقتصادی‌اش بستگی دارد. در اکثر دولت‌های آسیا، آمریکای لاتین، خاورمیانه و آفریقا، مشروعیت دولت به طور آشکار و به میزان قابل توجهی به سیاست «توسعه» بستگی دارد، واژه‌ای که بخشی محوری - گاهی هزاره‌ای - از گفتمان سیاسی را در چهل سال گذشته تشکیل داده است (Barnett, 1992: 8).

به نظر بارنت، تشکیل دولت در آفریقا و آسیا، ابتدا در دوره استعمار در لباس یک ماموریت متمدن‌سازی ظاهر شد؛ در دوره پس از استقلال هم نمودار شد؛ وقتی «توسعه» یک هدف آگاهانه استقلال و استعمارزدایی شد در قیافه‌ای متفاوت پس از جنگ جهانی دوم و در دوره «جهان سوم‌گرایی»، «دولت» و «توسعه» مصالح هم مبارزه ناسیونالیستی و هم تلاش برای استقرار هویت‌های ملی و ملت-دولت‌ها شدند (Barnett, 1992: 5). دو تأثیر عمده‌ای که این دولت‌های دارای جهت توسعه‌ای را شکل دادند، از یک سو دولت متمرکز استعماری و از سوی دیگر تجربه شوروی بودند که این دومی هم، به نوبه خود، بر برنامه‌ریزی ملی و متمرکزسازی و سرکوب تفاوت در داخل مرزهای خودش تأکید می‌کرد، ضمن اینکه به نحوی تناقض‌آمیز در خارج به مبارزه ضد استعماری متوسل می‌شد و به این ترتیب، بر بسیاری از آن مبارزات علیه استعمار تأثیر گذاشت (Barnett, 1992: 8). اولی ساختارهای اداری را برای رهبران استقلال به جا گذاشت، و دومی مسیری جایگزین برای راه سرمایه‌داری به صورت ایده‌آل ارائه کرد، که در بسیاری از مبارزات ناسیونالیستی وارد شد و حمایت شدید شوروی از آن‌ها را برانگیخت. به علاوه، این شکل از نفوذ شوروی، فضا برای ادغام و یکپارچگی آسان حزب استقلال در حکومت و در دستگاه اداری دولت را هم فراهم کرد، به‌ویژه در آفریقا که گذار به دولت به اصطلاح تک‌حزبی با جذب پوپولیستی‌اش را ممکن ساخت و مشروعیت بخشید، مثل مورد غنا به رهبری نکرومه (Barnett, 1992: 8).

اما انقلاب‌های ملی در جهان سوم به‌عنوان پروژه‌های نوسازی اقتصادی و اجتماعی، که مستلزم عقب‌نشینی براساس خودکفایی از بازارهای جهان و اشتراکی کردن کشاورزی و صنعتی شدن با زور و اجبار بودند و بدون یک تحول در نظم اقتصادی بین‌المللی، بدون راهبردها و اولویت‌های جدید در کشورهای پیشرفته نسبت به جهان سوم، و بدون سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی^۱ بزرگ مقیاس، کشورهای فقیر از رها کردن خودکفایی هم نمی‌توانند خیلی نفع ببرند. در دهه ۱۹۶۰ راه حل دولت ملی برای جهان سوم هنوز اعتبار داشت، که با استفاده از قدرت دولت پس از استقلال و

میراث همبستگی از نبرد ضد استعماری برای ساختن جامعه‌ای جدید، بود، ولی اکنون این راهبردهای انقلابی جهان سومی معتبرتر از راهبردهای کینزی ملی سوسیال دموکراتیک در کشورهای پیشرفته نیستند (Herst & Thompson, 1999: 3-4). در مطالعات مربوط به توسعه، هدف اصلی توسعه، رهایی از فقر و یا کاهش نابرابری در نظر گرفته شده، و ناسیونالیسم هم در ادبیات توسعه، در تئوری و در عمل و در اندازه‌گیری توسعه کشورها، دخیل شده و از همان زمان آدام اسمیت و نسل اولیه اقتصاددانان سیاسی کلاسیک، مدیریت امور دولت برای افزایش قدرت و سعادت ملی مطرح بوده و امروزه هم دوباره این بحث برگشت کرده که، تا چه میزانی توسعه ملی مستلزم استقلال ملی است (Herst & Thompson, 1999: 5). اما کیچینگ استدلالش این است که هم پوپولیسم و هم ناسیونالیسم مبنایی ناکافی برای نظریه‌های توسعه یا توسعه نیافتگی‌اند. به نظر او، برخلاف دفاع پوپولیسم از بنگاه‌های اقتصادی بزرگ مقیاس و نابرابری در صنعت و کشاورزی هر دو، صنعتی شدن در کل و تولید صنعتی بزرگ مقیاس و متمرکز به‌طور خاص، تنها راه توسعه است (Kitching, 1990: 3-4).

دولت و توسعه

اما فضای فکری و نسل جدید روشنفکران، پس از جنگ جهانی دوم تا اواخر دهه ۱۹۶۰، با نگاه انتقادی نسبت به آنچه در بسیاری از دولت‌های جدید از نظر فقر، نابرابری، فساد، اتلاف منابع و عدم پیشرفت و مصالحه‌های سیاسی، در حال وقوع بود و نیز تحت تأثیر جنگ ویتنام، به شدت رادیکال شده و به‌ویژه زیر نفوذ مارکسیسم قرار گرفته بودند. نظریه‌های مارکسیستی نسبت به سرمایه‌داری، ناسیونالیسم و دولت، نظریه‌های لیبرال را به چالش کشیدند، درست همان‌طور که پیش از آن نگرش ناسیونالیستی و رئالیستی یا مرکانتیلیستی فردریک لیست در آلمان در قرن نوزدهم، لیبرالیسم اقتصادی آدام اسمیت را در جهت منافع انگلستان و کمپانی‌ها و انحصارات انگلیسی را به ضرر بقیه اروپا دید، اگرچه لیست با سرمایه‌داری و اقتصاد بازار و تجارت آزاد مخالف نبود. رهیافت جبرگرایانه مارکسیستی نسبت به دولت، به عنوان کمیته اجرایی برای مدیریت امور بورژوازی و نقش تواناساز آن در اداره و هماهنگ‌سازی حوزه‌های مختلف فعالیت اقتصادی به منظور حفظ منافع بورژوازی (نظریه ابزارانگاره از دولت)، که رابطه مستقیمی بین منافع اقتصادی و طبقه حاکم برقرار کرده و مفروض می‌گرفت و دولت، فرهنگ، قومیت، وابستگی‌های مذهبی، جنسیت و تجربه تاریخی، همه را در مقوله «ایدئولوژی» و «روینا» قرار می‌داد، در فضای پس از جنگ بسیار تأثیرگذار بود (Barent, 1992: 8).

البته علاوه بر مدل ابزارانگاره، مدل بنیادری دولت هم از نوشته‌های مارکس قابل استخراج است، که طی آن با سطح بالای تقسیم‌بندی در میان طبقات حاکم - بورژوازی و زمینداران - خلاء قدرت ایجاد شده و کودتا و استقلال دولت از جامعه مطرح می‌شود. مدل لنینیستی هم‌گونه‌ای از مدل بنیادری است، با رهبری حزب پیشگام به‌عنوان ابزار انقلاب و پیشرفت و توسعه، که به نام دهقانان و کارگران، دولت سابق را متلاشی و دولت و جامعه‌ای انقلابی برپا می‌کند. این‌گونه دولت‌های تک حزبی و شکل سازمانی «حزب-دولت» هم، با عنوان فریبنده «تمرکزگرایی دموکراتیک»، الهام‌بخش بسیاری از دولت‌های جهان سوم شد (Barent, 1992: 11).

حمزه علوی این مدل بنیادری را در تحلیل دولت پسااستعماری در پاکستان و بنگلادش به‌کار برد که طی آن، با تعادل قدرت سه طبقه اجتماعی بورژوازی بومی، بورژوازی خارجی و زمینداران بومی، پرسنل دولت توانستند با درجه‌ای از استقلال عمل کنند، و با گسترش بیش از حد دولت، ورای کنترل نیروهای طبقاتی بومی، حکومتی اقتدارگرا را در آنجاها و جاهای دیگر جهان سوم رقم زدند، که در عین استقلال سیاسی، از نظر اقتصادی مستقل نیست و در چارچوب روابط اقتصادی و سیاسی نظام جهانی، گزینه‌هایش محدود شده است (Barent, 1992: 11).

پولانزاس نخستین تلاش‌های نظری در توجه به دولت به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی، نه یک مجموعه اجتماعی عینی و مجری، را به عمل آورد و سه مسئله کنترل و سرکوب طبقات پائین، داوری بین منافع متعارض گروه‌های حاکم

و نیل به اهداف داخلی و خارجی مورد نظر را در یک نظریه دولت ترکیبی آورد و «استقلال نسبی دولت» را بسط داد (Poulantzas, 1976). او شبیه لاک و اسمیت (درباره پول) گفت که سرمایه‌داری نیاز به دفاع از خود دارد، با تنظیم اوضاع و داوری بین ادعاهای نابرابر بر منابع طبیعی در جامعه و لزوم وجود سازوکارهای تنظیمی بیرونی، یعنی اقتدار عمومی مشروع، یا با حکام مورد اعتماد در قدرت که بتوانند رفاه شهروندان را ارتقاء دهند و آن‌ها وظیفه‌ای «مقدس» در ارتقاء رشد دارند، رشد کاپیتالیستی (با کارکرد دفاع از سرمایه‌داری در برابر خودش)، با استقلال کامل، ولی نه تام و تمام، حکومت از جامعه مدنی، تا منافع حقیقی مردم خود (و منافع سرمایه‌داری) را دنبال کند، در عین حال که باید ریشه در صورت‌بندی اجتماعی داشته باشد (Palan & Abbott & Deans, 1999: 45-47). «پروبولماتیک» لیبرال در آثار اقتصاددانان کلاسیک هم عمیق و هم فزاینده است، عمیق از این جهت است که نکاتی اساسی درباره رابطه بین اقتدار سیاسی، قدرت اجتماعی و اقتصاد در شیوه تولید کاپیتالیستی، که مورد غفلت اقتصاددانان سیاسی مارکسیست است، در کشورهایی که نتوانستند با اقتصاد جهانی مدرن انطباق یافته و در آن رقابت کنند و «وارد بازی نبستند»، می‌گوید. دولت در این کشورها فاقد «استقلال نسبی» است و به طور طنزآمیزی مثل یک شرکت عمل می‌کند، در عوض «حمایت» به مردم مالیات می‌بندد و در آن‌ها از انباشت کاپیتالیستی جلوگیری می‌شود، یعنی آن‌ها یک «مانع ساختاری» در برابر سرمایه‌داری شکل می‌دهند (Palan & Abbott & Deans, 1999: 48)، به نظر او کافی نیست که دولت کاپیتالیستی تنها انعکاسی از این تناقضات در درون سرمایه‌داری باشد، چون در آن صورت منجر به خود تخریبی می‌شود؛ دولت به عنوان پیکربندی نیروهای اجتماعی باید با استقلال نسبی نقش داوری بین منافع متعارض را داشته باشد و رقابت نظامی در اروپا یکی از تسهیل‌کننده‌های عمده تغییر و نیز تراوش سازمان با «بهترین عملکرد» بود که به «استقلال نسبی» ختم شد (Palan & Abbott & Deans, 1999: 48). با این حال، به نظر نویسندگان «راهبردهای دولت در اقتصاد سیاسی جهانی»، لاک، هیوم، اسمیت و نیز پولاتزاس نتوانستند این استقلال نسبی دولت را «کمی» بسازند و تحلیل‌های پولاتزاس بسیار محدود است، چون موارد ژاپنی و اسکاندیناویایی را در نظر نمی‌گیرد و تکامل جامعه را همراه با تکامل دولت باید تحلیل کرد، با اتخاذ یک نظریه کل‌گرایانه از دولت، نه تحلیل دولت یا جامعه به طور مجزا و انتزاعی (Palan & Abbott & Deans, 1999: 48).

بین دو خط تحلیل نئوکلاسیک‌ها و نئومارکسیست‌ها، اولی بازار و تجارت جهانی را نیروهایی بی‌خطر و با تأثیر یکسان بر همه اقتصادها و دومی برعکس، آن‌ها را نیروهایی پلید و مسبب فقر و وابستگی و توسعه نیاقتگی جهان سوم، می‌داند؛ گروهی دیگر استدلال می‌کنند که بازار جهانی تهدیدها و فرصت‌هایی برای مناطق جهت رشد یا رکود ایجاد می‌کند و «انواع نهادها و سیاست‌های دولتی که از مبارزه‌های سیاسی داخلی و محلی ظهور می‌کنند، تعیین می‌کنند که چه نتیجه و پیامد خاصی از مجموعه‌ای از امکان‌پذیری‌های منعکس شده در جایگاه یک منطقه در بازار جهانی ظهور خواهد کرد» (Schwartz, 2000). این گروه سوم که مدعی‌اند بازارها به تنهایی تعیین‌کننده چیزی نیستند و نابرابری‌ها به چگونگی واکنش دولت و گروه‌های اجتماعی به فرصت‌های بازار بستگی دارند، ناهمگون بوده و از مارکسیست‌هایی چون رابرت برنر^۱ تا دولت‌گرایانی چون الکساندر گرشنکرون را در بر می‌گیرند، ولی همگی اتفاق نظر و اصرار دارند بر اینکه مبارزات و سیاست‌های داخلی، نه فشارهای خارجی، تعیین‌کننده نتایج‌اند و چون واکنش‌های سیاسی فرق می‌کند، نتایج هم فرق می‌کند و از این رو، آن‌ها فضای مانور قابل توجهی در محدوده‌های اقتصاد جهانی می‌بینند (Schwartz, 2000: 74).

گرشنکرون، نقش بسیار وسیع‌تری به دولت، نسبت به نئوکلاسیک‌ها، در تصحیح شکست بازار در اقتصادهای عقب‌مانده می‌دهد، ولی او همانند نئومارکسیست‌ها استدلال دارد که بازار جهانی موانع اساسی برای ظهور صنعت مدرن در کشورهای عقب‌مانده ایجاد می‌کند، اما برخلاف آن‌ها، او این موانع را غیرقابل عبور نمی‌بیند. برنر و گرشنکرون هر دو تأکید دارند که نهاد‌های محلی به نحو عمیقی توسعه اقتصادی را شکل می‌دهند و برخلاف نئوکلاسیک‌ها، آن‌ها نهاد‌های دولتی را تنها به عنوان اجرا و اعمال‌کننده حقوق مالکیت در نظر نمی‌گیرند، بلکه نهادها را وسیع‌تر درک کرده

1. Robert Brenner

و کلیت‌هایی می‌دانند که همه فعالیت‌های دولت در حمایت از اقتصاد، از جمله نهادینه شدن منازعه طبقاتی، را در برمی‌گیرد (Shankar Jha, 2006: 156). در کل، نظام بازار، سرمایه‌داری و مفاهیم دمکراسی و فردگرایی کم و بیش با هم آمده و به‌طور متقابل یکدیگر را تقویت می‌کنند، در لوای دولت مدرن دارای حاکمیت و بسیج منابع و ارتش حرفه‌ای و نیز در هم شکستن لایه‌های واسطه‌اقتصاد، و این امر موجب دولت مدرن یکپارچه و بازار ملی شد که پیش شرط‌های تولد سرمایه‌داری بر مبنای ملت-دولت هستند (Shankar Jha, 2006: 156).

پولانزاس و آلتوسر نظریات مارکس و هگل را که دولت را جدای از جامعه مدنی نمی‌دیدند، ادامه دادند و آلتوسر وحدت ساختارهای گوناگون ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی در سرمایه‌داری را به نحو عمیقی تناقض‌آمیز تلقی کرد و شیوه تولید کاپیتالیستی را با مفهوم «استقلال نسبی» ساختارهای دولت توصیف کرد (Palan & Abbott & Deans, 1999: 74). ضرورت سازماندهی هژمونی بورژوازی اقتضاء می‌کرد که در جوامع کاپیتالیستی توسعه یافته دارای جامعه مدنی قوی، قدرت سیاسی از طریق رضایت اعمال شود، ولی در جوامعی که روند جامعه‌پذیری عمیق نیست، قدرت بیشتر بر مبنای اجبار است. در جوامع پیشرفته مبنای اقتصادی دولت، بازار خود تنظیم‌گراست، روابط اجتماعی تابع حکومت قانون است و دولت نقشی تسهیل‌کننده، نه رهبری‌کننده، دارد و مجموعه دولت-جامعه، به قول وان درپیلج، از نوع «لاکی» است، که از انقلاب شکوهمند انگلستان در ۱۶۸۸ آغاز شد و از ابتدا گوهری فراملی داشت و از انگلستان، از طریق مهاجرت و مستعمره‌سازی، بسط فراملی یافت. اما در دولت‌های غیر هژمونیک، مجموعه دولت-جامعه بر مبنای بسیج توسط یک طبقه مسلط واحد است، به‌گونه‌ای «هابزی» با ترکیب و امتزاج طبقه حاکم و طبقه حکومت‌کننده در یک «طبقه دولتی» واحد که ظرفیت محدودی برای بیان و تشکیل منافعش در فضای فراملی زیر سلطه طبقه حاکم آنگلساکسونی دارد و مجبور می‌شود از طریق انقلاب از بالا، حرکت مداومی برای رسیدن داشته باشد (Overbeek, 2000: 175). اما هم کاکس و هم وان درپیلج نمونه دولت‌هایی را هم تمیز داده‌اند که کم و بیش سرزمینی را کنترل می‌کنند ولی نه پایگاه اجتماعی و نه ظرفیت اداری، برای فرمول‌بندی و اجرای سیاست‌های اجتماعی. اقتصادی کارآمد ندارند (Overbeek, 2000: 175).

امروز چهار تفسیر اقتصادی عمده از نقش دولت ارائه می‌شود که عبارتند از (Snooks, 1999: 209): ۱. تفسیر نئوکینزی که با توجه به شکست بازار، از دخالت دولت برای خروج از تله تعادل سطح پایین حمایت می‌کند؛ ۲. نگرش سوسیالیستی که با تنظیم و اجرای برنامه و با توجه به شکست بازار، از کنترل فرآیند توسعه و عدالت سخن می‌گوید؛ ۳. تفسیر نئوکلاسیکی که با توجه به شکست حکومت، دخالت دولت را سرچشمه توسعه نیافتگی پایدار می‌داند؛ ۴. برداشت نهادگرا که از نقش مثبت دولت در تسهیل، نه هدایت، توسعه سخن می‌گوید. به نظر نویسنده «گذار جهانی»، دلیل اصلی ظهور حکومت‌های مرکزی، هماهنگ کردن و ارتقاء منافع کسانی است که در راهبرد پویای غالب بر جامعه سرمایه‌گذاری می‌کنند و دولت همواره ابزار استراتژیست‌ها بوده، ولی بعد از ورود به مرحله راهبرد تکنولوژیک مدرن، نماینده همه مردم شده و رفاه و حمایت همگانی (حقوق مالکیت، نظارت بر قراردادها، تدارک کالاهای عمومی و ارائه خدمات رفاهی) فراهم کرده است (Snooks, 1999: 315). به باور او، توسعه اقتصادی پیامد یک تعقیب راهبردی، نه پیامد یک فرآیند تولید، است، و رهبری راهبردی هم مستلزم نقشی پویا برای حکومت است، که در دنیای غرب با مدل‌های نئوکلاسیک انکار شده است (Snooks, 1999: 324-331). رابرت بیتس^۱ از تحول در استفاده از قدرت، از ابزار به خود اختصاص دادن ثروت به، یک وسیله ایجاد ثروت، سخن گفته و تحقق توسعه را که همان دستیابی به امنیت سیاسی و رفاه و سعادت اقتصادی است بدون دولت، ممکن نمی‌داند و اینکه دولت در جایی وجود دارد که در تدارک امنیت و ثروت برای شهروندان باشد و تعادل رفاه (پاره‌تو) بین این دو برقرار است (Bates, 2006: 708-770).

نتیجه‌گیری

بنابراین از منظری تاریخی و نظری، دولت‌های ملی و مدرن و توسعه‌خواه بر مبنای مدرنیته و در چارچوب سرمایه‌داری و در پرتو ناسیونالیسم، نقش مهمی در صنعتی شدن و توسعه کاپیتالیستی در دنیای غرب و برخی از کشورهای غیرغربی در آسیای شرقی و جنوب شرقی یا آمریکای لاتین داشتند. عقلانیت، هویت ملی، انسجام اجتماعی، انباشت سرمایه، بورژوازی ملی، دولت ملی و سازماندهی کار و تولید توسط دولت و بخش خصوصی در چارچوب اقتصاد بازار و رقابتی، همگی در فرآیند صنعتی شدن و تحقق توسعه تعیین کننده و مؤثر بوده و هستند. اما شرایط اکثر کشورهای جهان سوم با وجود دولت‌های ضعیف، فاسد و ناکارآمد، به گونه‌ای است که تحقق توسعه را امری بعید و ناممکن جلوه‌گر می‌سازد، به ویژه در عصر جهانی شدن که مرزها و قالب‌های ملی را درمی‌نوردد و فرصت‌ها را با وجود این‌گونه دولت‌ها به تهدیدها تبدیل کرده و عقب ماندگی را تشدید می‌کند.

منابع

الف) فارسی

۱. هتته، بژورن (۱۳۸۱)، **تنوری توسعه و سه جهان**، ترجمه سید احمد موثقی، تهران: نشر قومس.

ب) لاتین

1. Barnett, Tond (1992), **Some Issues in the Analysis of the State in a Disintegrated "third World"**, G. Britain: University of East Anglia.
2. Bates, Robert H (2006), **"The Role of the State in Development"**, in Wein. Gast BiR& Withman D.A. (ed.s), the Oxford Handbook of Political Economy, and Oxford: Oxford University Press.
3. Gilping, R (2001), **Global Political Economy**, Pinceton & Oxfrd: Princeton University Press.
4. Greenfeld, Liah (2001), **the Spirit of Capitalism, Nationalism and Economic Growth**, Cambridge & London: Harvard University Press.
5. Haas& Ernst b (1993), "Nationalism: An Instrumental Social Construction", in Millennium: **Journal of International Studies**, Vol. 22, No.3.
6. Herst, Paul & Thompson, Grahame (1999), **Globalization in Question**, 2 nd ed., Cambridge & Oxford: polity Press.
7. Kitching, Gavin (1990), **Development and Underdevelopment in Historical Perspective**, London & New York: Poutledge.
8. Kitching, Gavin (2001), **Seeking Social Justice Thorough Globalization**, Pennsylvania: The Pennsylvania State University Press.
9. Overbeek, henk (2000), "Transnational historical materialism", in Ronen Palan (ed.), **Global Political Economy**, London & New Yord: Routledge.
10. Palan, Ronen& Abbott, Jason& Deans, Phil (1999), **State Strategies in the Global Political Economy**, London & New York: Pinter.
11. Poulantzas, Necos (1976), **Political Power and Social Classes**, London: NLB.
12. Schwartz, Herman (2000), **States versus Markets**, 2 nd ed., London: Macmillan Press.
13. Shankar Jha, Prem (2006), **the Twilight of the Nation – State**, London: Pluto Press.
14. Snooks, Graeme Donald (1999), **Global Transition**, London & New York: Macmillan Press LTD.



پروفیسر شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی